

پرگرد
سرپوش اسرار.

باد

می وزد

بر استخوان خشک درخت.

بخت:

گریخت

عمر:

شکست

لیکن هنوز... جسد

بر انتظاری

پا بست.

انتظار

سرد

لشخوار

و کفن لزج زرد،

وبی جنبشی انتظار،

و انتظار گورزاد:

زاده گور قلب:

قلب مرد:

مرد سرد.

منوچهر شیبانی اسفند ۱۳۳۰

فرهنگ نو

در آبان ماه ۱۳۳۱ فرهنگ نو منتشر می شود. فرهنگ نو، نشریه جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی و نام کامل آن «ماهنامه جامعه معلمین در راه

فرهنگ نو» هست. در سرمقاله نخستین شماره این مجله می‌خوانیم: «... وزارت فرهنگ [آموزش و پرورش] با آنکه بودجه گزافی برای خرید کتب سودمند و تشکیل کتابخانه در هر دبستان و دبیرستان در اختیار دارد، در عمل اثری از آن مشهود نیست و اگر کتابخانه کوچکی در مدرسه‌ئی موجود باشد، کتب آن از چند اثر مبتذل و بازاری که به خاطر ارضای مؤلفان سودجو فراهم شده است تجاوز نمی‌کند... بیگمان در میان اعضای جامعه ما، ده‌ها و صدها تن نویسنده و سخنور و مترجم پیدا می‌شوند؛ اینان باید از نهانگاه خود بیرون بیایند و حاصل عمری کوشش و آزمون خود را در دسترس همه بگذارند. در دوران ما به کنجی نشستن و در به روی خود بستن و «کتابی و گوشه چمنی» برگزیدن جرمی عظیم و نابخشودنی است. هر کس موظف است که قلم و قدم خود را در خدمت اجتماع بگذارد. ... هرگز نمی‌توان به امید «اقدامات معارف پناهانه» بالانشینان نشست. این کوشش ثمربخش ماست که باید بنیان این فرهنگ استعماری را برافکند...».

مطالب شماره اول فرهنگ نوبه قرار زیر است: کوشش در راه فرهنگ نو [سرمقاله]، ابن سینا، اندوه دانشمند، تولید مجدد اعضاء بدن، مرد افسار (شعری از سنائی غزنوی)، امتحانات نهائی، پالتو (بلا - ابلش)، امثال ژاپنی، نقدی بر جغرافیا، پژوهشی در دستگاه فلسفی و تربیتی جان دیوئی، هنر چیست (لئون تالستوی، ترجمه کاوه دهگان)، مکتب‌های ادبی (رضا سید حسینی)، نوزاد (داستانی از ایرج)، تحولات تاریخی نظریات درباره انرژی، گریز رنگ (شعری از سیاوش)، شاید (شعر از ه.ا. سایه)، چشم‌هایش (م.ا. به‌آذین)، راه تنباکو (ارسکین کالدول)، خلاصه اقدامات، ...

اسامی بیشتر نویسندگان مقالات، اسم مستعار است. علت پیداست: فرهنگ نو تحت نظر حزب توده منتشر می‌شود. به همین دلیل است که در اسفند ۱۳۳۱ یک «جامعه لیسانسیه‌ها»ی دولتی تأسیس می‌شود؛ باشگاهی دائر می‌کند؛ این باشگاه با حضور وزراء و وکلا افتتاح می‌گردد، و همزمان، به

دفتر «جامعه معلمین» یورش می شود.

در هر صورت، فرهنگ نو، به رغم ظاهر دموکراتیک و ترقی خواهانه اش، به لحاظ شعر نو هرگز مترقی نیست. این نشریه چیزی در حد همان نشریه جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی است که بسیار پیش از این سخن را منتشر می کردند.

فرهنگ نو در تمام مدت دوره نه ماهه اش، دوازده قطعه شعر نو در قالب های چارپاره و نیمائی از هوشنگ ابتهاج، سیاوش (احتمالاً سیاوش کسرانی)، منوچهر شیبانی، غلامحسین مولوی، محمد زهری و شبرنگ چاپ می کند که در گوهر، نو قدمائی هستند.

چند شعر از فرهنگ نو می خوانیم:

رهگذر

«سراینده اشعار زیر دانش آموز سال چهارم دبیرستان است. بدین شکل و مضمون اگرچه دیگران پیشتر سخن سروده اند، اما لطافت و تازگی بعضی ترکیبات، حاکی از توانائی در سخنوری و نویددهنده آینده درخشان شاعر است. شبرنگ [شاعر این قطعه]، همین استعداد را در رشته های دیگر دروس کلاسی نیز نمایان ساخته است، و بسی مایه تعجب و تأسف است وقتی که شنیدیم چندی پیش به دست مُشتی اوباش مضروب شد و از دبیرستان اخراج گردید. در فرهنگ ما، به جوانان آزاده و مُستعد چنین پاداش می دهند.»

آنجا که ماه خسته ز پهنای آسمان
افشانده نور غمزده بر دشت های دور
آنجا که می دوند هراسان و تندخیز
بر تپه های گمشده دیوان پُر غرور

آنجا که در سکوت بیابان پُر هراس
پیچد به گوش وهم، سرود ستارگان
آنجا که چون سرشک بلغزد شهاب سرخ
بر چهر سرد و نیلی دریای آسمان

آنجا که دختران پر یزاد سیمگون
رقصند مست و شیفته بر گرد آتشی
آنجا که باد همه‌انگیز آورد
فریاد روح خسته مرغ مشوشی

آنجا که اختران افق پشت کوه‌ها
پنهان کنند چهرهٔ بیرنگ خوابناک
آنجا که برگ زرد گون‌های تشنه کام
نوشند نور نمزدهٔ ماه تابناک

آنجا که بانگ جغد ز تنها درخت دشت
آوای مرگ هر شب را ساز می‌کند
آنجا که زیر سایهٔ سنگین تپه‌ها
شب سوی غرب رهروی آغاز می‌کند

زیر فروغ ماه، شتابنده رهگذر
در دشت خفته می‌گذرد بر نوار راه
در جست و جوی مهر فروزان زندگی
بر دامن سپید افق می‌کند نگاه

تهران، آذر ۱۳۳۱ / شیرنگ

شاید

در بگشائید

شمع بیارید

عود بسوزید

پرده به یک سوزنید از رخ مهتاب ...

شاید ... این از غبار راه رسیده

آن سفری همنشین گمشده باشد!

تهران، اردیبهشت ۱۳۳۱ / ه.ا. سایه

کوچه

بر لبان باد می چرخد هنوز

برف چون بازیچه های بالدار

کوچه تنها به کنج چشم شب

راه می پاید شکیبا ز انتظار

خانه ها خاموش، درها لب به هم

قفل ها ره بسته بر هر گفت و گو

مه به روی بام های کاغذی

می نویسد نقش های های و هو

برف می انبارد و پرمی کند

جای پای رهگذرها را، به راه

باد می کوشد بگیرد راه برف

برف می پوشد همه لک سیاه

هیچ آوازی نیاید از کسی
زاغ ناهنجار هم بر بسته لب
آرزوی رهگذاری گرچه دزد
باز می ماند به گنج چشم شب

برف می ساید اگر چه روی شب
باز هم شب را به تاری مایه هاست
کورسوی چشم فانوس گذر
روشنی بخش سکوت و سایه هاست

اول بهمن ۱۳۳۰ / سیاوش

مجموعه های شعر نو سال ۱۳۳۱

در سال ۱۳۳۱ چندین مجموعه شعر نو منتشر می شود که دو مجموعه از این میان، به لحاظ نوآوری در شکل و محتوا، و عمق و پختگی و شور و حال، برتری چشمگیری نسبت به دیگر مجموعه ها دارد. این دو مجموعه، خاکستری و شعله ئی پرده را برگرفت و ابلیس به درون آمد، از آثار هوشنگ ایرانی هستند. مزیت این دو مجموعه بر مجموعه پیشین ایرانی، اندک تحول زبانی اوست.

خاکستری / هوشنگ ایرانی

مجموعه اول، خاکستری، در ۲۵ صفحه، در صد و ده نسخه، در خرداد ۱۳۳۱ منتشر شد.

چند شعر از این مجموعه را می خوانیم:
از مجموعه «خاکستری»، منتشره در خرداد ۱۳۳۱:

unio mystica

آ

آی، یا

«آ»، بون نا

«آ»، «یا»، بون نا

آ اوم، آ اومان، تین تاها، دیژداها

میگ تا اودان : ها

هوماهون : ها

یندو: ها

ها

نوباناو

«خون کولی پیر»، سنگین و بم به گردش آمد
مستی طنینش دشت های بی انتها را فرا گرفت
روح بی آرام سلطان صحراها از خیمه تاریک بیرون شد
و اندوه جاودانش داستان خروش های دور را آغاز نهاد:

افسوس بر تو، نوباناو،

ای قلب شجاع،

با کدام رمز میان خاکستر آسمان ها

کهکشانش سوخته ات را بازخواهی شناخت؛

کهکشانی که در خنده تاریکی ناپدید شد،

در ظلمت جاودان فرو رفت.

در پی چیستی سیاره مطرود؟

سکوت خراب های کهن را با تو آشنائی نیست،

اسرار پنهان تاریکی ها رازدار ظلمتند:
 رازدارانی که جاودان لب فرو بسته اند
 که کلام را از یاد برده اند
 که خاموشی شده اند.

نوبانا او،

آن سیمرغ کبود که پر گشوده است تا کوه های بنفش را درنوردد
 هرگز به پرواز نخواهد آمد:
 جادوی سکون او را در بند دارد.
 آن نهر زرد که درختان پوسیده بر دوش می کشد
 که می خواهد حیات را دنبال کند
 هرگز سیلان نخواهد یافت:
 او در جهان مرگ هاست.

نوبانا او،

این قربانیگاه، که از سرمای مردگان در تب است، جایگاه تونیست
 دست انسانی تو در میان پنجه های استخوانی اسکلت ها بسیار ناشناس
 است
 در جستجوهای دل — مرده ات دنیای خاموشان را خواهی آزد
 و نفرین مرگ زدگان مهیب است.

افسوس بر تو، نوبانا او،
 ای فرمانروای دلیر:

شکوه گمشده ات در تاریکی هرگزها سرگردان است
و آن عصیان پر شور رو به خاموشی است
...

آبی به نیلی می‌گراید
سردی سایه‌ها بیشی می‌گیرد
آخرین نگاه
عقاب گذشته‌ها
قله‌های کوهستان را
در آغوش
می‌فشارد...

و نوای دوردست دهل‌ها دورتر و دورتر می‌شود:
اوم نوباناو... اوم نوباناو...
اوم نوبانا... اوم...
...

رستاخیز
آنگاه که کلام گفته شد
و راه به انتها رسید
و دندان‌های پوسیده فرو ریختند
من برخواهم خاست و نوای گمشده‌ام را جستجو خواهم کرد

آنگاه که ابدیت بر لحظه‌ها پیشی گرفت
و سومین فرمانروایی آغاز کرد
و شب فرا رسید
من بار خواهم یافت و راز را آشکار خواهم کرد

آنگاه که رفتارها زدوده شد
و مرزها نیستی پذیرفت
و پوشش‌ها بیهوده گردید
من حریم را خواهم شکست و درها را خواهم گشود.

عصیان خاموش

حیات مرا مرداب‌های بی‌پایان فرا گرفته است
و شکنجه‌ریاها و پستی‌ها از هیچ سو مرا آرام نمی‌گذارد

صحرای جستجو را اقیانوس‌های سراب فرو برده است
و اشک‌های تمساح تهی‌ها پل‌ها را یک‌بیک سرنگون می‌سازد

اما، با اینهمه، ایستادگی خواهم کرد
و آن هنگام عظیم را انتظار خواهم کشید

ای سرود تنه‌ایان
ای رنج رهاکننده
با تو ایستاده‌ام و با تو فرو خواهم افتاد

بگذار سنگینی کوه‌ها هرگز مرا رها نکند
و نفس سپید مردگان طوفان‌ها را خاموش سازد
بگذار جادوی ابوالهول همچنان ناگشوده ماند
و عصیان آنتیگون در دخمه‌ها نابودی پذیرد

من از پای نخواهم نشست
و هنگام آخرین را انتظار خواهم کشید

ای سرود تنهایان
ای رنج رها کننده
با تو ایستاده ام و با تو فرو خواهم افتاد.

وادی دشوار

طنین بال های آن پرندۀ عظیم، که در افق ناپدید شد
امواج سنگ ها را بی آرام ساخته است

اندوه نیلی او
در تلاطم سقوط ها و فروریختن ها پناهگاه را درهم می شکند
سایۀ آن پرندۀ عظیم دورتر می شود

خروش بیشه های دور او را ندا می دهد
و افسون گم - گشتگی ها به خود می خواندش
و زمزمۀ بی صدای خزه ها روبه خاموشی است:

نگریخت که بگریزد
گفت که نگوید
شنید که نشنود
رفت که باشد
ویافتن را نیافت
ویافتن را نیافت

بر آنها واو که آنهاست:
بود که شده ها هرگز نشود
بود که شدن را دریابد

ابدیت در لبخند گسستن‌ها
 ناپدید می‌شود
 و سرمای استخوان‌ها
 نقش بیهوده
 فریب سبز را
 از کوه‌های فروریخته زدوده است
 آرامش نیستی
 عصیان خشمگین را به خاموشی می‌خواند
 و رنج پرشکوه نگفته‌ها را بر او آشکار می‌سازد:

اوم
 باشد که درون و بیرون را مرزی نباشد
 باشد که هستی در شکست من‌ها به تجلی آید
 باشد که من هستی را دربرگیرد
 باشد که سکون نابودن‌ها بودن‌ها را آرام بخشد
 اوم

واو
 در رنج نیافتن‌ها
 به خود باز می‌گردد
 و مرجان‌های سرگردان
 از التهاب ظلمت ژرفا
 به ساحل فراموشی پناه می‌برند

سایه آن پرنده عظیم بر گذشته‌ها می‌نگرد
 امواج برنیامده در انتظارند

و زمان از زمان جدائی گرفته است
و مکان در بی زمانی بازمانده است

بر آنها و او که آنهاست
بر او و بر آنها
بر او و بر آنها

شعله‌ئی پرده را برگرفت و ابلیس به درون آمد / هوشنگ ایرانی
مجموعه دیگر شعله‌ئی پرده را برگرفت و ابلیس درون آمد نام داشت. این
مجموعه شامل هفت شعر در ۲۴ صفحه بود که در آبان ۱۳۳۱ در صد و ده
نسخه منتشر شد.

چند شعر از این مجموعه را می‌خوانیم:

آن آتش جاودان
به سوی او
بودلر، بودلر

ابلیس
ای خدای رنجها
ای خدای تنهایی‌ها
تو که در اندوه ژرف و شکننده‌ات بر این نمایشگاه پستی‌ها نگرانی
که در تنهایی خدائیت از این ناتوانی‌ها رنج می‌کشی
ستایش می‌کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس!
ای داندۀ راز
ای آتش راهنما

تو که گریزگاه ریاها را درهم می شکنی
که نقاب از چهره هابیل ها فرو می افکنی
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس!

ای فرمانروای هستی
ای آخرین پناه
تو که مطرودین حیات را لذت مرگ می پوشانی
که رمز اضطراب آور نیستی را بر آنها می گشائی
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای گسلنده بندها
ای پذیرنده سیاه کاران
تو که راه را بر گمشدگان وادی های نفرین زده می نمائی
که محکومین سرگردان را آرامش می بخشی
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای تجلی زشتی ها
ای آفریننده زیبائی ها
تو که بشریت را در مستی ها و بیخودی ها بر زیبائی شومت آگاه
می کنی
که صدای دشمن جاودانت را در خروش عاصیان خاموش
می سازی
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای غرور شکست ناپذیر
ای لہیب نابود کننده
تو که خداوند را به ناپدیدي ابد محکوم کردی
که خودپسندی آن سیاه دل را زیون ساختی
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای فاتح دوزخ
ای پست کننده آسمانها
تو که با بوسه یهودا فریب خدایان را به سخره می گیری
که در پایکوبی کالی آنان را به تضرع می آوری
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای نور جاودان
ای سلطان ظلمتها
تو که در تجلای ذات خود منصور را بردار می کنی
که در وادی فنا از شمس جز قطره ای خون چیزی باز نمی گذاری
ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای شعله پر شور حیات
حریم تنهائیت را بگشا
زیبائی لعنت شده ات را آشکار ساز
در جلوه دیدارت ما را بسوزان

در فنای هستی ها ما را رهائی بخش
آمین

گرینز

از فراز صخره پر کشید و برفت
و صخره را
که با نوشیدن گرمای لطیف سنگینی او
کوه ها و اقیانوس ها را از یاد می برد
ترک گفت
صخره متروک گردبادها و طوفان ها را می بوید
و او را
که آنچنان تند گریخت
در سرود لغزان آنان می جوید
در آن هنگام ها که او از رؤیاهایش به سوی صخره باز می گشت
و در رنجی عظیم آرام می گرفت
صخره را اضطرابی سرد به لرزه می آورد
و در سکوت بی پایانش
راز رنج ها و شادی ها را
بر او آشکار می کرد
و او هرگز بر صخره ننگریست
و ندای آگاهی دهنده اش را هرگز نشنید
از فراز صخره پر کشید و برفت
و صخره در ناشناسی سایه ها باز ماند
رؤیائی گمشده در ظلمت گردباد می درخشد
و طپشی فراموش شده انتظار می کشد

خروش اندوه

بگریز، ای جوینده نوازش ها
آن سایه نشکفته را
که بر شعله دوزخ سرود پیوستگی می خواند
ناپدید ساز

که هرگز در حریم قدم ننهی
که هرگز در حریم قدم ننهاده بودی

نابود شو، ای شادی کودک
آن شگفتی آلوده های زودپذیر را
که از نهایت هستی بر بینهایت نیستی آویخته اند
فرو بند
که هرگز شان بازنگشائی
که هرگز شان نگشوده بودی

شعله میرای رؤیاهایت به آخرین پناه برده است
بازایست و فروریز
که زمان بر رشته ها پیشی می گیرد
و هر گسستن ژرفای تهی را عظیم تر می سازد
و فریب یاده ها،
این آخرین رشته نیز،
درهم خواهد شکست

...

و گرداب همچنان فروتر می کشد

تا کی ناشده عظیم برافروزد
و شده ناچیز رانده شود

و آنگاه که دورها نزدیک ها را فرا گرفت
شاید که پیام ظلمت به جلوه آید
شاید که سیل اعماق بر جان ها بگذرد

نیستی بر تو، ای گم گشته مرداب ها
که اگر به آن سونتوانی نگریست
که اگر اضطراب تنهایی را نتوانی دریافت

مردمک های سرگردانت را بر مستی اقیانوس راندی
و بر آستانه خلوت ظلمت ها قدم نهادی
اینک صاعقه راز که بر نامحرم فرود آمد
اینک نگهبان خاموشی ها که بیگانه را درنوردید

و آیا طوفان یک سقوط ابدیت لبخند را خواهد آشفست؟
و آیا شکست یک شادی آرامش رنج را خواهد آزرده؟

اعتراف

بودای بزرگ!
در شکوه آگاهی بر تجلی آفریننده صفات
و نیستی ابدیت بخش آنان
در درخشش سیلان خویشتن گذشته در آشکاری آینده
و گسستن هستی شونده آن

راز را بگشودی
و افسون قرن ها را بگستی

بودای من!
در بینهایت بیناثیت
بر رنج ژرف هر زاده ای آگاه بودی
و نیروی شگرف مرگ را
که گسلنده بندهای بشریت است
که پایان دهنده فریب هاست
باز شناختی

هرگز حیات را به سخره نگرفتی
و چشمان بی آرامگاه مطرودین را به خود خواندی

آری، بودای من!
لبخند آشنای تو آخرین پناه این شبخ گریزان است
و او شعله خاموش شونده رؤیاهایش را
(که روزی لهیبی عظیم پر شور داشت)
بر پیشگاهت فرو می افکند
و از وحشت کوه های فروریخته و نواهای برباد رفته
به آنجا که سرود رنج ها دستی نوازش کننده می یابد
و خروش روح های درهم شکسته بیگانه نیست
به تو پناهنده می شود
و در خاکستری خاموشیت آرام می جوید

بودای من!

ای نیستی جاوید
 ای پیام تهی ها
 در جلوه گاه این گرداب نابودی آور هستی
 در این قربانیگاه زایش ها و مرگ ها
 بر تو
 و تنها بر تو
 راز درون را می گشایم
 و شیار عمیقی را که میله های زندان نامحرمان بر گذرگاه حیاتم
 فرو کنده است
 بر تو
 و تنها بر تو
 آشکار می سازم

پرتو آشنائی تو بود که مرا،
 در تنهایی بی پایانم،
 بر ایستادگی مهیبی،
 که اکنون پایان آن فرا رسیده است
 توانا ساخت

و نه اگر تنها، چگونه می توانستم این راه را به پایان رسانید
 و نه اگر تنها، چگونه می توانستم حیات را دریافت

بودای من!
 مرا آن نیرو باز نمانده است که وجود خسته ام را تا شهر درخشان
 نیروانایت پیش رانم
 و از آنجا که حضور تسلی دهنده تو را در خلوت نهفته ها دریافته ام

آگاهم که بر این شط بی بستر رحمت خواهی آورد
و برداستان اندوه او گوش فرا خواهی داد

آری، بودای من!
اکنون هنگام آن رسیده است که رنج‌ها بی پرده به جلوه آید
و شکنجه‌های روح‌های سرگردان سخن نهفته را باز گوید:
هنگامیکه ریزش زمان پدیدار شد
و بیهودگی مکان آشکار گردید
هر ناله‌ای را ناله خود یافتم
و در هر زاری کننده‌ای زاری خود را باز شناختم

در اضطراب خرد کننده درونم
خروش سیلان هستی را شنیدم
و رنج‌های حیاتم
تجلی شعله‌وری از شکنجه‌های نهاد هستی بشریت بود

در گریز از مرداب پستی‌ها و ریاها
مرزی باز گردنده بیش نبودم
و گمگشتگی مردگان بیغوله‌ها
برتوی از طپش روح بی‌آرام من بود

عصیان‌های خاموشم را
با فریب‌های خودپرستی آفریده بودم
و تهی سکون را
از ناتوانی نفرت‌ها و بستگی‌ها لبریز ساخته بودم

هنگامی که کوشش‌ها بر آرامش پیشی گرفت
و سنگینی بایدها از توان تحمل فرا گذشت
(و گمان می‌کردم نیمی از راه پیموده شده است)
به پشت نگریستم و...
خود را در آغاز راه یافتم

بودای من!
مرا یاری کن که وحشت آن سقوط مهیب را هرگز به یاد نیاورم

بودای بزرگ!
این مستی شرم تو بود که صاعقه فنا را
در همان لحظه که به اعماق رگهایم درون شد
بی اثر کرد
و مرا بر فروافتادن به ظلمت انتهائی رؤیاهایم توانا ساخت

بودای من!
قربانی آنان که بر توره یافتند بس عظیم است
و نیروی آیندگان به سوی تو را پایانی نیست
ناتوانی مرا ببخشای
و هستی فروریخته‌ام را چون هدیه یک دوست بپذیر

بودای بزرگ!
چشمان رانده شده‌ام باز هم بر تو نگران‌ست
و تا آنهنگام که کلام گفته شده گفته نشود
شکوه رنج‌هایم رو به سوی تو خواهند داشت
و این جوینده شور حیات
سرود اندوه‌هایش را بر تو باز خواهد خواند

و مگر در آغوش سکوت بی انتهای تو
راز التهاب جان ها را
کجا می توان باز گشود؟
و مگر در ژرفای اقیانوس سکون تو
آتش شکننده یادها را
کجا می توان سردی داد؟

۱۳۳۲ ه. ش.

قابل توجه ترین اتفاق در عرصه شعر نو، در سال ۱۳۳۲، چرخش سهراب سپهری از زبان نیمائی به زبان هوشنگ ایرانی است. اهمیت این اتفاق در این بود که در آن سال ها، متأثرین از نیما فراوان بودند، ولی کسی که به زبان شعر هوشنگ ایرانی و زیبایی شناسی او وقوف یابد چندان نبود. سپهری، تنها شاعر متأثر از درک ایرانی بود که زبان او را تا حد چشمگیری تکامل بخشید. و این سخن بدین معنی است که اگر استعداد درخشان و پشتکار منجیده سپهری نبود، با وضع آشفته و زندگی رقت انگیزی که ایرانی پیدا کرده و شعر را رها کرده بود، یکی از ظریف ترین و پُر ظرفیت ترین دست آوردهای شعر نو، نیمه کاره و ناقص رها می ماند.

اتفاق دیگر، انتشار مجموعه شبگیر از هوشنگ ابتهاج بود که یکی از اثرگذارترین مجموعه های سیاسی دهه سی به شمار رفته است.

در این سال نشریه جدیدی منتشر نشد، جز شیوه که تفاوت چندانی با علم و زندگی و کبوتر صلح نداشت.

نشریات

شیوه

در میان رفقای ما عده انگشت شماری هستند که از اینگونه اشعار [شعر نو] حمایت می‌کنند، و در مقابل، اکثریت مطلق رفقا به نشر آنها معترضند.»
شیوه، شماره سوم، ص ۹.

مجله شیوه آخرین و مهم‌ترین نشریه هنری حزب توده ایران بود که نخستین شماره آن در اردیبهشت ۱۳۳۲ و سومین شماره در تیرماه ۱۳۳۲ منتشر شد.

فهرست مطالب نخستین شماره شیوه به قرار ذیل است: شیوه در حیات ادبی و هنری ایران (سرمقاله)؛ ستالین دوست و آموزگار هنرمندان، نوذر؛ صادق هدایت، ا. امید؛ ادبیات متمدنی و مردم ایران، فرهاد طبرستانی؛ مرد جاشو (شعر)، م. بهیار؛ زیبایی‌شناسی بلینسکی، ترجمه حمید؛ دل عاشق (شعر)، دریا؛ هذیان زندگی (داستان)، ترانه؛ گل‌های میهن، شالیپین؛ دیوار سنگی، ژرژ آمادو ترجمه ا. صبح؛ یادی از استاد بهار؛ سکوت شب، استاد بهار؛ درباره نظامی و خمسه، م. صبحدم؛ مونسرا در تأثر سعدی، احمد مروت؛ انتقاد کتاب «دخمه‌نشینان» از م. گرایش؛ فاخته صبا خواننده هنرمند ایرانی از ن. قدسی.

در سرمقاله همین شماره می‌خوانیم: «برای خدمت به ملت خود، در زمینه ادبیات و هنر، وظیفه‌ئی برعهده گرفته‌ایم که اینک نخستین گام آن را برمی‌داریم. به نظر می‌رسد تحولی که سایر زمینه‌های زندگی ملت ما را انباشته، نشان خود را آنچنان که باید بر جبهه ادبیات و هنر به جا ننهاده است، می‌توان گفت که هنوز هنر و ادبیاتی درخور هیجانات و جنبش‌های شگرف اجتماع ما پدید نیامده است.

هنرمندان و هنردوستان متمدنی، در هر فرصت دست به تلاشی زده‌اند که هرچند ثمری به بار آورده ولی متأسفانه نتوانسته است پیگیر و مداوم باشد. گویا هنوز اهمیت پیکار در جبهه ادبی و هنری مورد توجه لازم واقع نگردیده است. با جرأت باید گفت نیروئی که در این راه به کار افتاده، توانائی آن را

نداشته که هنر و ادبیات را همپای جنبش و تحول اجتماعی پیش بکشاند. حرکت در این جبهه، با قوت و سرعت تحرک در جبهه تحول و مبارزه اجتماعی هماهنگی ندارد... ۲۳ تیر زائیده شد، ۸ فروردین به وجود آمد، و قیام ۳۰ تیر هستی پرشکوهش را بر دشمن تحمیل کرد و چهره ده‌ها و صدها قهرمان، در گیر و دار نبردی سهمگین، در میان خون و آتش، گمنام و آشنا، چون خورشیدهای امید و پیروزی درخشید... ولی چه پیش آمد؟ آیا هنرمندان و نویسندگان ما، وظیفه خود را احساس کردند و به اجرای آن کمر بستند؟ آیا جبهه هنری و ادبی، توانست هماهنگ با جبهه اجتماعی گام بردارد؟... متأسفانه جواب چندان دلپذیر و خوش‌آیند نیست... [فقط] می‌توان از ملک الشعراء بهار نام بُرد که در قالب شعر قدیم فارسی، نوآوری قادر و توانا بود...»

به نظر نمی‌رسد که مطلب سرمقاله نیاز به توضیح داشته باشد. شیوه، حرکت‌های مقطعی (۸ فروردین، ۳۰ تیر،...) را عامل شکل‌دهنده هنر می‌داند، و معتقد است که هنرمند خدمتگزار حوادث اجتماعی است و موظف است که آنها را به ثبت برساند؛ یگانه فردی هم که به این مهم همت گماشت ملک الشعراء بهار است، نه نیما و اسماعیل شاهرودی؛ هرچند شاهرودی، همه هنر و توانش را در خدمت اهداف ایدئولوژیک شیوه گذاشته باشد.

اما شعر مرد جاشو از م. بهیار (که در فهرست مطالب همین شماره اول از آن نام برده شده است) شعر نو است؛ شعری مغشوش و مفلوط که سراینده‌اش کوچکترین اطلاعی از فلسفه نوآوری نیما و علت و کیفیت شکستن وزن در شعر نیمایی ندارد. بخشی از شعر، این است:

هو هو می‌کند دیوانه آسا باد
می‌ریزد تن خود را به ساحل
موج وحشی،
هار،

دیوانه
و می باشد چورگبار مسلسل
از پی هم
قطره ها را
پای بندر
باد خشم آگین و سرکش
با هزاران دست روئین
همچو گاو آهن
ستبر و بی محابا
دشت دریا را
می کند از هر طرف پاره.
ابر زخمین و پریشان
از میان پنجه های باد سرگردان
به مانند هیولاها
که برگیرند بند از پا
گریزد
یا فروریزد سرشک تیره و شب رنگ قلبش را
...

که این شعر، بهترین نمونه برای آگاهی ما از درک مسئولین و گردانندگان مجله شیوه از شعر نو است.

در شماره اول شیوه، شعر نو دیگری نیست. اما در شماره دوم، چهار شعر از چهار شاعر نوپرداز چاپ شده است: صبح از دریا؛ مرغ باران از ا. صبح (احمد شاملو)؛ فواره از بهیار؛ و رقص کبوتر از کولی (سیاوش کسرائی). در سرمقاله این شماره، ذیل عنوان «نوجوئی و نوآوری» می خوانیم: «ما نمی توانیم و نباید

در قبال مسائل فرهنگی و هنری، بی اعتنا و خونسرد باشیم. شعار «هنر برای هنر» و «هنر محض» را فراوان شنیده‌ایم و عدم صحت آن را اذعان کرده‌ایم... کسانی هستند که با شعارهای هنری ما بیعت می‌کنند، ولی در عمل به همان راه می‌روند که به حرف، عدم صحت آن را اقرار کرده‌اند. ما صریحاً می‌گوئیم که در قبال اینگونه افراد سکوت نخواهیم کرد. معیار قضاوت ما اعمال است نه الفاظ. اینگونه کسان نخواهند توانست زیر نقاب پذیرش ظاهری، سوابق ذهنی خرده‌بورژوازی هنری خود را وارد صفوف ما کنند، و هنرمندان نورس ما را با زهر بی‌اعتقادی به شعارهای مترقی هنری مسموم سازند. ما هوادار نویم، ولی هر مقوله بی‌بند و بار از هم گسیخته بدون محتوی و مهملی نو نیست... مقوله هنری نو هم پدر و مادری دارد که این پدر و مادر جز آثار و سُنن هنری قدیم نمی‌توانند باشند... بعضی از شاعران ما به این بیماری گرفتارند. این بیماری رنجشان می‌دهد. اشعاری می‌گویند که در سلسله تکامل هنر و ادبیات ایران نمی‌توان عنوان نو به آن داد. این اشعار برای توده‌های ملت مفهوم نیست، و در آنها نشانی از آنچه با روح ملت آشناست و حکایت از قرن‌ها الفت و هم‌نفسی می‌کند دیده نمی‌شود. برای اینکه هنرمندان ما از نوآوری دچار حرمان نشوند باید مفهوم نو را عمیقاً و صحیحاً درک کنند و پس از آن در راه نوآوری قدم بگذارند... بهترین سرمشق برای ما، سرمشق اتحاد شوروی است. در اتحاد شوروی، نوآوری، براساس ملاحظه و مراعات سنت‌های مترقی گذشته و براساس خرد و خمیر کردن هرگونه تلقی ناسیونالیستی استوار شده است... بدین ترتیب، ما استفاده از موارث ادبی، اعم از داخلی و خارجی را کاملاً لازم می‌شمیریم... بعضی‌ها عارشان می‌آید که به گنجینه شاعران و نویسندگان بزرگی چون فردوسی، حافظ و سعدی، نظامی و ناصرخسرو اعتنا کنند... مثل اینکه شیوع و رواج آثار این شاعران و نویسندگان در میان توده‌های مردم، آثار آنها را از اصالت و تازگی و طراوت انداخته است... ادبیات و هنر غربی، مخصوصاً ادبیات و هنر فرمالیستی غربی چشم این رفقا را خیره کرده است. پیوسته درصدد ابداع و

اختراع اند... در این ابداعات و اختراعات به سنت‌های مترقی ادبی و هنری گذشته ایران، به اشکال و قوالب، مضامین و محتویات و خصلت ملی ادبیات و هنر ایران کمتر توجه می‌شود و یا هیچ توجه نمی‌شود. این رفقا یکدفعه تصمیم می‌گیرند که فی المثل بحر تقارب را که شاهنامه فردوسی به آن وزن گفته شده است، یا وزن رباعی را که اشعار خیام با آن لباس در اعماق اجتماع ایران رسوخ یافته است نازیبا و دور از پسند توده‌ها بدانند. تصمیم به سرعت گرفته می‌شود و روی یک وزن شعری متداول قلم نسخ کشیده می‌شود. حالا چرا، معلوم نیست. آنچه معلوم است، وزنی که به جای آن می‌نهند غالباً مغشوش است، و نه تنها حرکتی به جلو نیست بلکه حرکتی به قهقراست. یک بنای متقن و دلپسند را خراب می‌کنند، بدون اینکه به جای آن چیزی بگذارند. در این ابداعات و اختراعات، ذوق و پسند مردم، سوابق ذهنی و سطح تفکر آنها، و بالاتر از همه خصلت ملی ادبیات و هنر اکثراً فراموش می‌شود. غالب نوآوران ما به فرمالیسم میل می‌کنند... در آثار ادبی و هنری جدید، اشکال درهم شکسته و نامطبوع [بخوان نیمائی]، مضامین از هم گسیخته و دور از ذهن، و انتزاعات ایده‌آلیستی فراوان دیده می‌شود. توده‌ها به نشر این آثار اعتراض می‌کنند. حق هم دارند. [اینجاست که به نگرانی نیما پی می‌بریم. نیما مدام اظهار می‌داشت که می‌ترسد به خاطر نوآوری‌هایش دستور اعدامش را صادر کنند.] نباید خوانندگان را به کوره‌راه تخیلات موهوم کشید. این عدم توجه به مسئولیت در قبال توده‌هاست. این کند کردن سلاج هنر در میدان مبارزه سیاسی است. این بی‌اعتنایی به مردم است. این چیزی است که ما مطلقاً نمی‌توانیم تحمل کنیم... نباید گذاشت «غربی کردن» مد شود...»

فشرده نظر «شیوه» این است که شاعران (و کل هنرمندان) در هنگام سرایش شعر باید ذوق و پسند عامه مردم و سوابق ذهنی و سطح فکر آنها را در نظر گیرند و اساس کار خود قرار دهند، به قالب‌ها و شیوه‌های بیانی سنتی که تا اعماق اجتماع رسوخ یافته روی آورند، و از ابداعات و اختراعات نو که چیزی جز اشکال درهم شکسته و نامطبوع و از هم گسیخته و دور از ذهن

نیست، دوری گزینند، همچنان که سنتگرایان فرهنگی رادیکال عمل می‌کنند.

و دریغا که اینبار، این سخن را نه سخنگویان نشریات کهنگرانی چون یغما و وحید و مهر، که روشنفکرانی سر می‌دهند که ناشر مدرن‌ترین و مترقی‌ترین نشریات آغاز دهه بیست، و نخستین مُعرفین نیما بوده‌اند.

اما گفتیم که به رغم این دستورالعمل‌ها، در همین شماره شیوه (شماره ۲) چهار شعر نو چاپ شد، اشعاری که درست در خلاف جهت این سخنان بوده است. اشعار را ذیلاً می‌خوانیم تا در پایان، نقد خشونت‌بار شماره بعد شیوه (شماره ۳) را بر شعر «مرغ باران» احمد شاملو بخوانیم.

شاعر: بهیار

فواره

یالِ سیمابگونِ سمندی‌ست
وحشی و مست و افسانه‌آسا
پای کوبیده بر فرق دریا
سینه بنهاد بر سینه باد
مشعلی بیقرارست و سرریز
سرکشیده از اعماق امواج
قطره‌های درخشان خورشید
سرزده از کران سحرگاه
دانه‌های فراوان الماس
ریخته بر سر دختر صبح
چیست این پنجه‌های بلورین؟
اختران سپید سپهری
برگزیزان غم خیز پائیز

خرمنی تن سپرده به طوفان
یا سرشکی ز چشمان پنهان؟
چیست این چشم های گهربار
خویشتن ریز بر چهره آب؟
بذرهای فروزان شادی ست
پخش در دامن زندگانی؟

شاعر: دریا

صبح

برخاست نسیم
افکند نگاه
شفاف چو نسیم
یک جوبشکوه
از قله کوه
افتاده به راه.

خندید چمن
بر گریه ابر
زد آب به تن
یک شاخه بید
در بیم و امید
دلخسته ز صبر

یک گله بره
بگذشت به جست
و از کوه و دره

برداشت نوا
برخاست به پا
یک مرغ و نشست.

یک ابر سپید
آتش زده شد
گویا که امید
زد شعله به جان
یکباره جهان
آتشکده شد

یک دسته سار
از روی چمن
گمکرده قرار
دل داده ز کف
رفتند به صف
زی دلبر من.

رضائیه

شاعر: کولی

رقص کبوتر
میان آسمان
می کند پرواز
یک دختر: کبوتر.
گشوده بال می رقصد
روی یال های ابر می لغزد